

تلنگر خودباختگی



تا اینکه رسیدم به یک باغ. از خوشحالی چند تا سنگ پرت کردم و همه سگ ها فرار کردند. رفتم و با سنگ به در آهنی باغ زدم. چند لحظه بعد در باز شد و مردی میانسال روبه رویم مرا نگاه می کرد. سلام کردم. مرد در حالیکه چراغ نفت سوز را نزدیک صورتش آورد و نگاهم می کرد گفت: «ببینم تو سهیل پسر حبیب آقا نیستی؟» با خوشحالی گفتم: «چرا شما باهام را می شناسی؟» گفت بله، ما با هم دوستیم. ولی بابات کو؟ تو اینجا چی کار می کنی؟ «من قضیه را گفتم. مرد گفت: «همراه میام تا موتور را پیدا کنی، فقط بذار چند لیتر بنزین و چوب دستسازم را بردارم تا آگه سگا حمله کردن بتونیم از خودمون دفاع کنیم.» به راه که افتادیم مرد مدام سؤال می کرد که چرا من تنها و با موتور آنجا آمده ام، قضیه علاقه ام به موتورسواری را گفتم. مدتی گذشت تا موتور را پیدا کردیم. مرد یک به ۴ لیتری بنزین توی باک موتور ریخت. بعد رو کرد به من گفت: «روشن کن ببینم چقدر واردی؟» من با یک بار هندل زدن موتور را روشن کردم. مرد گفت: «ببینم چقدر مهارت داری؟» من گفتم: «رانندگی بلدم، تازه یاد گرفتم ولی تو این تاریکی راه را بلد نیستی.» مرد پشت سرم نشست و گفت: «مشکلی نیست پسر من راهنماییات می کنم. حالا حرکت کن ببینم!» با گاز دادم و به طرف خانه حرکت کردم.

هر چه نزدیک خانه می شدم دلم بیشتر شور می زد. می توانستم حدس بزنم چقدر بابا و مادرم دلواپس من شده اند. وقتی که رسیدم دیدم بابا با مامان منتظرم ایستاده اند.

پدرم که خیلی عصبانی به نظر می رسید با دیدن من و مش رحمان انگار که خیالش از سلامت من راحت شده باشد گفت: «به مش رحمان، شما کجا اینجا کجا؟ ببخشید سهیل براتون در دسر درست کرده. من زودی به آرزویم رسیده باشم.

عشق موتور



نویسنده و تصویرگر: حسین کشتکار



تعطیلات تابستانی تازه شروع شده بود. ۱۶ ساله بودم و عاشق موتورسواری. توی روستای ما موتورسیکلت خیلی کم بود. رانندگی موتور را با مجید پسر خاله ام یاد گرفته بودم. او پشت سرم می نشست و می گفت که چطور موتور برانم. یک روز صدای زنگ در خانه بلند شد. وقتی در باز کردم بابا را سوار بر موتور دیدم. بابا با گاز دادن، موتورسیکلت قرمز رنگ را داخل حیاط خانه آورد و گوشه ای، روی جک گذاشت. او که از علاقه من به موتورسواری خبر داشت رو کرد به من و گفت: «این موتور مال مش رحمان دوستمه. داده این چند روز که من تو شهر کار دارم باهاش برم و برگردم. سهیل، نکنه یه وقت شیطون گولت بزنه بخوای سوار بشی، این امانته ها؟»

گفتم: «مگه خودش لازم نداره؟» گفت: «حتماً»

داره ولی لطف کرده دیگه.» دو سه روزی که موتور مش رحمان در خانه ما بود من قرار و آرام نداشتم. خیلی دلم می خواست با موتور یک دور بزنم. وقتی آدم تازه چیزی یاد می گیرد دلش می خواهد تجربه کند. بعد از ناهار بابا تازه خوابیده بود. بد جور وسوسه موتورسواری قلقلکم می داد. با خودم گفتم: «امروز وقتشه. معلوم نیست دیگه همچین موقعیتی گیرم بیاد. بابا تازه خوابیده و تا یکی دو ساعت دیگه بیدار نمیشه.» تصمیم خودم را گرفتم. در اتاق گشتم و سوئیچ موتور را از تاقچه برداشتم. مادرم که سرگرم کارهای خودش بود متوجه من نشد. آرام در حیاط را باز کردم و موتور را به سمت بیرون خانه بردم تا با روشن شدن موتور بابا بیدار نشود. وقتی به اندازه کافی از



*** کله پاچه**
در کله پاچه فروشی پیشخدمت از حمید و سعید پرسید: چی میل دارین بیاورم؟ حمید گفت: بمن چشم میخورم آخه چشم ضعیفه. سعید گفت: آقا برای من زبان بیاورید. انگلیسی من هم خیلی ضعیفه!



*** جدول ضرب**
آموزگار: دو چهار تا چند تا می شود؟ حمید: هشت تا. آموزگار: آفرین! حالا هشت بار از روی جدول ضرب بنویس. حمید: آقا ببخشید می شود دو تا!



*** لرزیدن**
معلم: تشابه میان برف و آمپول چیه؟ شاگرد: بادیدن هر دو تا تن آدم می لرزد.



*** طوطی سیاه**
از آقا کلاغه پرسیدند: اسمت چیست؟ کلاغه گفت: طوطی. پرسیدند: پس چرا رنگت سیاه است؟ گفت: چیه طوطی آفریقایی ندیدین؟

ویژه کودکان

باشیم با هم

بچه های عزیز: ابتدا به تصویری که در پایین صفحه به رنگ قرمز مشخص شده اند نگاه کنید سپس آنها را که در تصویر پنهان شده اند، پیدا کنید.

داستانک تصویری کی مقصره؟